

کتاب یکم

جَهَن بُر زین

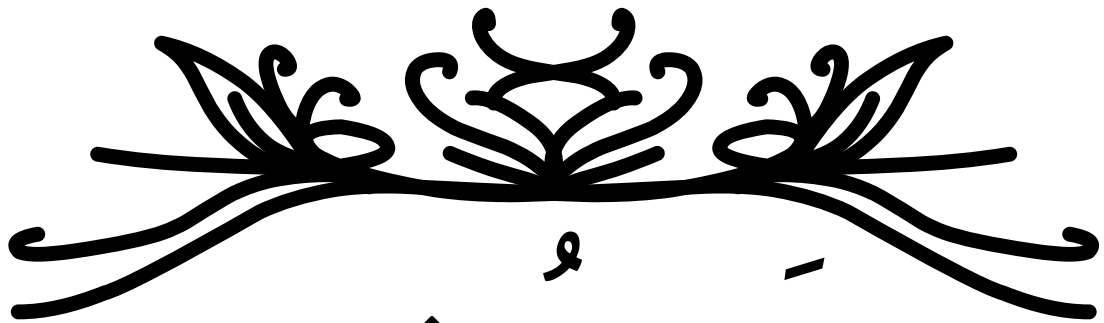
— داستان جامِ جَم شاه —

آرمان آرین



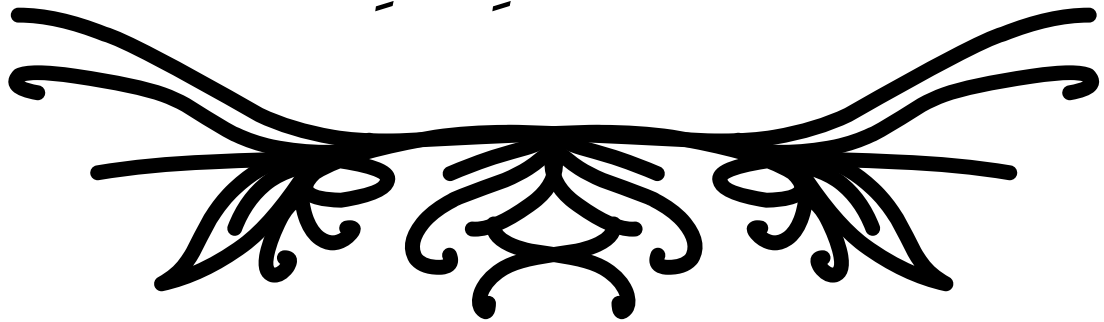
www.vispoubish.com

به نام یکتا خداوند بی همتا



جهن برزین

جلد یکم: داستان جام جم شاه



«سرتاسر این سه‌گانه،
پیشکشی‌ست برای بانویم «ال‌ناز»:
نیمه‌ی گمشده‌ی پیدا شده‌ام،
تجسّم راستینِ هم‌ره‌ی و مهر و شکیب.»

شناسنامه‌ی کتاب:

سه‌گانه‌ی «جَهَن بُرزین»

جلد نخست: جامِ جَم‌شاه

نویسنده: آرمان آرین

طراح جلد: الناز ناصحی

نوبت و سال انتشار: انتشار نخست - سال ۱۴۰۳

این اثر برای نخستین‌بار، بصورت پی‌دی‌اف و بخش‌بخش، در نشریه اینترنتی ویسپوبیش منتشر می‌شود و کلیه حقوق مکتوب، تصویری و نمایشی آن، متعلق به نویسنده می‌باشد. هرگونه استفاده یا انتشار کلی و جزئی از این اثر (غیر از مطالعه)، نیازمند اجازه‌ی مکتوب و رسمی از صاحب آن می‌باشد.

دانلود و جابجا کردن پی‌دی‌اف‌های این داستان برای مطالعه، از برای خوانندگان عزیز نشریه‌ی ویسپوبیش، رایگان و مُجاز است.

جلد پنجم؛
دفتر دوم :

مادای

فصل چهار *

«ماندائو»

[ده سال بعد؛

کوهستان گیزیل بوندا**]:

هوای آخر پاییز، ابری و گرفته بود چندان که بنظر نمی‌رسید حتی با برآمدن خورشید هم زمین، روشن و گرم شود. مَغ که صورتش را با دستاری خاکستری پوشانده بود، سوار بر مادیانی سپید، تنها و بی‌واهمه در جاده‌ی کوهستانی پیش می‌رفت و با چشمانی تیزبین، به اطراف خود در آن گرگ‌ومیش دم صبح نگاه می‌کرد. شاید برای حفاظت از سرمای شب یا برای ناشناس ماندن، صورتش را بسته بود اما از غبارزدگی ردا و خستگی اسبش پیدا بود که راه درازی را طی کرده است.

سرانجام در کنار یکی از راه‌های فرعی دل کوه، کلبه‌ای کوچک در پس یک صخره پدیدار شد که به‌نظر متروک و نیمه‌ویران می‌رسید. همانجا فرود آمد و

* فصل‌های پیشین کتاب را در شماره‌های قبلی نشریه‌ی ویسپویش بخوانید.

** گیزیل بوندا: قافلانکوه کنونی؛ کوهستانی در میانه‌ی مادای و مانای باستانی که مقاومت دژهای دفاعی‌اش در برابر تهاجم آشوریان مشهور بود. (دیاکونوف - تاریخ ماد - ت: کریم کشاورز - انتشارات علمی و فرهنگی - چاپ سوم ۱۳۷۱ - صص ۱۵۹ و ۲۵۸).

اسب را به پشت سنگ‌هایی بُرد که از دید گذرندگان احتمالی، نهان بماند. آنگاه مادیانش را کنار یک اسب گهر بست و بسوی کلبه‌ی مترو که بازگشت. آهسته در زد اما کسی پاسخ نداد. پس گوشی به در چسباند و زمانی که آن صدای خشن تنفس را در پشت آن حس کرد، با صدایی زنانه غرید: نترس تیگران... من هستم!

در بی‌درنگ باز شد و مردی پشمالود و پوستینه‌پوش در میان‌های آن ظاهر شد. مرد فربه و بلند قامت، با چشمانی خواب‌زده خندید، سرکی به اطراف کشید و با صدایی خشن دار غرید: بیاید تو شاهدخت! عجیب است که صدای آمدن‌تان را نشنیدم...

زن مغ‌پوش وارد شد و دهان‌پوش خود را برداشت تا چهره‌ی «ماندائو» دخت دی‌ئوک در پس آن آشکار شد و به طعنه گفت: انتظار داشتی وقتی خواب هفت پادشاه را می‌بینی، چیزی بشنوی پیرمرد؟! از پادشاهت در عجبم که هنوز هم تو را برای کارهایش به این سو و آن سو گسیل می‌کند!

مرد غول‌پیکر اما مثل بچه‌ها از خودش دفاع کرد و گفت: چه باید می‌کردم بانو؟! می‌دانید چند روز بود که از پشت آن زبان‌بسته، پایین نیامده بودم؟! ... بیاید، خودتان را گرم کنید!

سپس چند تکه چوب به بخاری‌دیواری نیمه‌خاموش کلبه انداخت و خودش همانجا بر نیمکتی نخراشیده از چوب گردو نشست. از پاتیل آب‌گرمی که گوشه‌ی زغال‌های به خاکستر نشسته بود، کمی در یک پیمانه‌ی کثیف ریخت تا عطر خوش و وحشی یک دمی کوهی، در فضا پیچید. ماندائو کنارش بر همان نیمکت نشست، پیمانه را از او گرفت و پرسید: نتیجه چه شد؟

مرد خمیازه‌اش را توی عضلات چهره‌اش، خرد و مخفی کرد، تن‌اش را کش و قوسی داد و گفت: گفتند باورش سخت است! طبق اخبار موثق، همه‌ی پسران و نوادگان مُدگر «دی‌ئوک»، همان سال کشته شدند و اگر چنین پسر بچه‌ای از

نوادگان او زنده بوده چرا در تمام ده سال گذشته، هیچ خبری از او شنیده نشده؟! ماندائو نیشخندی زد و درحالی که با دستان نیرومند و زُمختش، آن پیمان‌هی کهنه را چنان می‌فشرد که گویی تا دقایقی دیگر متلاشی‌اش خواهد کرد، غرید: احمقانه است! اگر شنیده شده بود که دیگر زنده نبود... از مردم مزارع و کوچه بازار عجیب نیست که حافظه‌ی تاریخی‌شان بلند اما از رؤسای قبایل و آقایان فرزانه‌ی تاجدار، بعید است... به همین زودی، ماجرای خیانت زاکروتی را از یاد برده‌اند؟! کسانی که تا یک روز پیش‌تر، تا کمر برای پدرم خَم می‌شدند و با خون‌شان، عهدنامه‌ی «اوممان‌ماندا» را امضاء کرده بودند، بعد از آن، چنان چشم‌های‌شان را بستند که انگار... انگار دی‌توک فقط افسانه‌ای خوش و خیالی بوده که باید سالی یک‌بار در مجلسی گرد آمد و به یادش دعا و منّره خواند!

تیگران با افسوس زمزمه کرد: من همه‌ی اینها را می‌دانم بانو، ولی... ماندائو حرفش را برید و ادامه داد: آقایان سرشان را توی برف کرده‌اند و نمی‌خواهند اقرار کنند در شرایطی که خودشان ساخته‌اند، چنین نواده‌ای باید شدیداً مخفی بماند!

تیگران سری به تأیید جنباند و پیمان‌هی دیگری را که از اولی هم کثیف‌تر بود برای خودش پُر کرد و گفت: من حرف‌های شما را تأیید می‌کنم اما... ماندائو باز حرفش را برید و غرید: می‌خواهی به تو بگویم آنها اصلاً چرا از اول به اتحاد مادای پیوستند؟! چون خیال می‌کردند خیلی زود بر ثروت و قدرت‌شان افزوده و فرصتی برای ریاست‌شان بر باقی قبایل ایجاد خواهد شد! فهم‌شان از اتحاد، در همین حدود است! درکی از فرصت‌های بزرگ‌تری که اوممان‌ماندا برای همه‌ی ساکنان فلات می‌سازد، ندارند!

تیگران چند ثانیه‌ای خاموش ماند تا مطمئن شود که سخن شاهدخت خشمگین تمام شده است و این‌بار کوتاه زمزمه کرد: چندتایی هم گفتند که باید خودمان او را ببینیم و از دانش و نژادش مطمئن شویم.

زن لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با رضایت پرسید: چه کسی این را گفت؟ شاه تو در مانا یا سران دیگر قبایل؟

مرد تنومند، شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد: چند تن از کاسی* و لولویی** و بعد هم خصوصاً عالی‌جناب «دوسان‌نی» مغ...

ماندائو جرعه‌ای از پیاله‌اش نوشید و زمزمه کرد: بسیار خُب! به آنها بگو که من آن شاهزاده‌ی برومند و رشید را به اوممان ماندا خواهم آورد... یک ماه دیگر و برای جلسه‌ی سالیانه، دیاکو آنجا خواهد بود! به‌ویژه بهتر از همه، عالی‌جناب دوسان‌نی است که پس از دیدن چهره‌ی دیاکو بی‌درنگ می‌تواند بر شباهت او با پدربزرگش دی‌ئوک شهادت بدهد!

تیگران با حسرت زمزمه کرد: هنوز هم وقتی از پدرتان یاد می‌کند، اشک در چشم‌هایش جمع می‌شود. گاهی که همدیگر را این‌ور و آن‌ور می‌بینیم، می‌گوید که ایکاش در آن روزهای آخر، رفیق قدیمی‌ام خودش را به من می‌رساند تا او را از مهلکه به‌در ببرم و مخفی کنم.

* کاسی‌ها: کاشیان، ساکنان بسیار کهن ایران که از شرق به غرب آن رفتند و در هزاره سوم پم در فلات ایران، جایی حوالی لرستان کنونی و هم مرز با شاهنشاهی ایلام ساکن شدند. نخست تابعان دولت ایلام بودند و بعد به میانرودان تاختند. اکّد را در اواخر هزاره سوم پم تصرف کردند و قرن‌ها بعد به بابل تاختند و به سلطنت فرزندان حمورابی پایان دادند و تا پانصد سال بر آن حاکم شدند. حکومت کاسیان در بابل سرانجام به‌دست شوتروک ناهوتته بزرگ ساقط شد تا سرانجام در اتحاد قبایل ماد، یکپارچه شدند. (تاریخ ماد - صص ۱۱۸ تا ۱۳۰)

** لولویی‌ها: قبایل کوهستانی «لولوبوم» در غرب ایران کنونی که معنی نام‌شان (لولو) در زبان اورارتویی «دشمن و بیگانه» بود و برای نخستین بار از آنها در کتیبه نارام‌سین یاد شده است. لولویی‌ها از هزاره سوم پم دولتی مستقل داشتند و کتیبه مشهور «آنوبانی‌نی» مربوط به تمدن آنهاست که صحنه‌ای از پیروزی‌های او را نشان می‌دهد. (همان - صص ۱۰۰ تا ۱۰۳)

بانو ماندائو درحالی که پیدا بود، هنوز هم از یادآوری سرانجام پدرش دی‌ئوک که جزئیات زیادی از آن نمی‌دانست در رنج است، نامه‌ی لاک و مهر شده‌ای از جیب ردایش بیرون کشید. آن را به دست مرد واسطه سپرد و گفت: این را به پادشاهت در مانا برسان و به او بگو که از این به بعد، برای دی‌ئوکیان و برادرزاده‌ام، جای بزرگ‌تری را در جغرافیای ذهنش خالی کند...

پیمانه‌ی خالی را روی نیمکت گذاشت و برخاست. تیگران نیز همراه با او بلند شد و درحالی که کمی سرخ شده بود، بی‌مقدمه و با لبخند پرسید: آیا هیچ‌وقت به اینکه جور دیگری زندگی کنید، فکر کرده‌اید شاهدخت ماندائو؟! یعنی سروسامانی بگیرید و...

زن همان‌طور که دستار را مقابل دهانش می‌کشید طوری به مرد فربه نگاه کرد که او مجبور شد، سخنش را ادامه دهد و کامل کند: منظورم این است که اگر شرایطی فراهم شود که با پادشاه مانا عالیجناب «اولوسونو» ازدواج کنید...

بانوی پنام‌دار، حرف تیگران را برید و گفت: نزد او، از من غلو نکن! برای پادشاهی که لای زَر و حریر می‌خوابد و بیدار می‌شود، این دست‌ها به چه کار می‌آیند؟!

دستان پینه‌بسته از سرما و سواری‌اش را پیش آورد و با شوخ‌طبعی بیشتری ادامه داد: تو چه فکر می‌کنی تیگران؟ آیا می‌شود در شرایطی که سارگون ملعون برای ما، از پیر و جوان و زن و مرد ساخته، جور دیگری زندگی کرد؟! تو چرا خودت طور دیگری زندگی نمی‌کنی، من و دیگر مبارزان مادای هم به همان دلیل!

تیگران از خورجین اسبش که چند تومار لاک و مهر شده در آن چپانده و کُنج اتاق انداخته بود، یکی را بیرون کشید و بدست ماندائو سپرد و گفت: دوست دارم اما نمی‌شود! یعنی اگر کار سارگون به همین زودی‌ها ساخته شود، فرصت می‌کنید که درباره پیشنهاد شاه اولوسونو فکر...

زن، تومار رسیده از شاه مانا را در ردای بلندش مخفی کرد و بعد با زیرکی، بحث

را پیچاند و گفت: سارگون، بعد از پیروزی پارسال در زاموآ* و پیشروی اش تا ری، سرمست غرور است...

تیگران غرید: اما خبرهای تازه‌تری هم رسیده!

ماندائو زیر لب گفت: بله! شنیده‌ام که فراسب سکا* نزدیک دژ کولومیان*** او را غافلگیر کرده و میان‌شان نبرد بزرگی در گرفته... برای همین برای پادشاهت نوشته‌ام که باید از این فرصت هم بد و هم خوب، بهترین بهره را برای مادای و مانا ببریم. به او تأکید کن که همزمانی این خبر مهم با رونمایی برادرزاده‌ام در اجلاس امسال، بسیار مهم خواهد بود!

تیگران که از ادامه‌ی بحث مورد نظرش ناامید شده بود، دستانش را به اطراف انداخت و گفت: بسیار خُب شاهدخت!... برخی موضوعات مهم هم هست که به نظر عالیجناب اولوسونو باید در جلسه سالیانه مطرح شوند... لطفاً آنها را هم بخوانید!

ماندائو سری به تأیید جنباند و بعد با آن ظاهر مغانه و مردانه - که تنها جامه‌ای

* زاموآ: بخشی مهم و استراتژیک اقتصادی و نظامی در عصر پیشامادی، که در جنوب دریاچه ارومیه قرار داشت و به چند بخش داخلی، خارجی، بالایی و پایینی تقسیم می‌شد. این ایالت بزرگ، همواره مورد تجاوز آشوریان قرار می‌گرفت تا سرانجام پس از نابودی آشور به دست مادها و بابلیان، به عنوان هسته‌ی مرکزی مانا و ماد مطرح شد. (تاریخ ماد - صص ۸۶ و ۸۷)

*** سکاها: مطابق تاریخ هرودوت سکایان (اسکیت‌ها) قبیله‌ای بزرگ از آریاییان صحراگرد بودند که در عصر مادها از شمال به مادای وارد شدند و تا زمان فرورتیش و پسرش هوخشتره، علیه مادها و به سود آشوریان می‌جنگیدند. اما هوخشتره، سران آنها را نابود و قبایل سکا را مطیع خویش کرد. (تاریخ ماد - دیاکونوف - صص ۲۰ و ۲۱) سرانجام سکاها در میان ایرانیان جای گیر شدند و عضوی از سپاه پارسیان گشتند و نام‌شان تا امروز بر ایالت سیستان (سکستان) برجای مانده است.

*** دژ کولومیان: جایی نزدیک تخت سلیمان که سارگون دوم آشوری در نبرد با «فراسب» [افراسیاب؟] سکا و کیمریان، در ۷۰۵ پم غافلگیر شد و به قتل رسید. (تاریخ ماد - ص ۲۲۱)

بود که اغلب می‌توانست با آن بطور ناشناس و امن، در آن راه‌های دشوار جابه‌جا شود - از در کلبه بیرون زد. مرد تنومند، او را تا پای اسب‌ها بدرقه کرد و گفت: همان‌طور که می‌دانید وضع رو به وخامت می‌رود... اگر آشورها از سکاها شکست بخورند، خیلی چیزها عوض می‌شود یعنی به گمانم، یک لشکرکشی انتقام‌جویانه‌ی دیگر در پیش باشد!

دُخت شاه زاکروتی، زین اسبش را باز کرد و مطابق معمول این وقت‌ها که اسب‌شان را با هم عوض می‌کردند، بر اسب کهر تیگران بست. سپس بر اسب تازه‌نفس پرید و غرید: یعنی هزار روستا و باغ و آغل دیگر خواهند سوخت و بار دیگر، جمعیت مادای و مانا، نصف و نیروهای‌شان پاره‌پاره خواهند شد... آن وقت آقایان شاهک‌ها در کاخ‌های کوهستانی‌شان چه خواهند کرد؟!

تیگران با حیرت نگاهش کرد و چیزی نگفت تا خود ماندائو سخن‌اش را به پایان برد: آنها در جام‌های زر خواهند نوشید و اندوهگین به این فکر خواهند کرد که آیا در میان مردم بی‌پناه شده، زنی مانده که نیازمند حمایت باشد و آنها او را هم به خوابگاه‌شان ببرند؟! این، نهایت همدلی آنها با رعیت بی‌خانمان و بدبخت است! نامه‌بر، سری با افسوس در تأیید او جنباند تا بانوی چهره‌پوش با خشم بی‌پایانی که در نهادش بود، ادامه داد: پس به آنهایی که می‌بینی از قول من، ماندائو دُخت دی‌ئوک شاه زاکروتی افسانه‌ای، که هرگز سر به ستم فرود نیاورد، بگو که از این همه سال چاپلوسی ظالمان کردن، چه عایدشان شده است؟ جز سرزمین‌هایی ویران و حکومت‌هایی متزلزل که هر بار به خراج‌هایی سنگین‌تر گرفتار می‌شوند! و مردمی که هر روز لاغرتر و بیچاره‌تر می‌شوند و دل‌های‌شان لبریزتر از کینه‌ی سردمداران و کدخدایان دودوزه بازشان! به آقایان قدرت‌پرست بگو که راستی اگر با هم متحد می‌شدند چیزهای بهتری نصیب‌شان نمی‌شد؟ بله، «با هم بودن و ماندن» هزینه‌هایی دارد که آنها حاضر به پرداختش نشدند و اسلوبی که آنها حاضر به آموختنش نبودند! شاهکانِ مادای با حسادتِی که جان‌های حقیرشان را

پُر کرده، ترجیح دادند از شاهی ستمگر و بیگانه در دوردست فرمان بگیرند تا از فرمانروایی دادگر، برخاسته از دیار و میان خودشان!

با هم خدانگهداری گفتند و زن، بتاخت از راه باریک کوهستان بسوی شرق بازگشت. تیگران نیز دور شدن‌اش را تماشا کرد و بعد با گام‌های آهسته بسوی کلبه رفت. اطراف را پایید، داخل شد و در را بست. بر بسترش در نزدیکی بخاری روشن و گرم افتاد و چشم برهم نهاد تا همه‌چیز دیگر بار در سکوت و آرامش، معلق شد.

فصل پنجم

«آن چهار پنجهی شهر»

در پس آن در مخفی، یک مجتمع عظیم و بسیار پیشرفته در دل آن کوه قرار داشت؛ تالاری بزرگ و تراشیده شده در سنگ یکپارچه که چند مرد و زن جوان در آن مشغول به کار بودند... چنان غرق در کار که هیچ یک، حتی سری بلند نکرد که ورود ما را بنگرد!

بعضی، هدفون‌های بزرگی بر گوش‌شان بود و دفترهایی منظم روبروی‌شان که گویی از آنچه می‌شنیدند، چیزهایی می‌نوشتند. برخی هم در کامپیوترهای‌شان غرق بودند و با سرعتی غریب، صفحات را بالا و پایین می‌کشیدند، چیزهایی تایپ می‌کردند و صفحاتی دیگر را می‌گشودند یا می‌بستند.

از میان آنها، تنها یکی که عینک کائوچویی بزرگی بر چهره‌اش بود و سیبل نازک کوچکی پشت لبش داشت، زیرچشمی به ما نگاهی کرد. با دیدن مینو، دستی جنباند و برای من هم در سکوت و احترام سری جنباند؛ همین و بس! سپس سر به لپ‌تاپش فرو برد و کارش را ادامه داد.

میزبان من، بی‌آنکه نظم ذهنی آن جماعت را درهم بریزد، برای لحظه‌ای در آن تالار توقف کرد و زیرگوش من زمزمه کرد: اینجا پژوهشگاه مرکزی‌ست و ما اینجا برخلاف آن که مدام تبلیغ می‌شود ایرانی‌ها تن به کار نمی‌دهند، چنان بازدهی بالایی داریم که ژاپنی‌ها باید برای آموختن شیوه‌های مان به اینجا بیایند.

بطور مثال، بازدهی همین هفت نفر از بچه‌ها که اینجا مشغول‌اند، با هفتصد کارمندی که همین حالا در ادارات بیرون، مشغول به کارند برابری می‌کند! ما اینجا روزی دوازده ساعت کاری داریم، چهار ساعت آزاد و فراغت و هشت ساعت خواب و استراحت. این برای پنج روز هفته است و برای دو روز آخر هفته، همه آزادند که هر جا می‌خواهند بروند... ضمناً هر نفر یک ماه مرخصی سالیانه دارد که در آن هم هر جا بخواهد می‌تواند برود ولی کمتر کسی اینجا از همه مرخصی‌اش استفاده می‌کند! چون وقت، تنگ است و کار، بسیار!... می‌دانید که؟!

کسانی که در آن تالار بودند هر یکی چیزی حدود سی تا چهل سال، سن‌شان بود و قبراق و باهوش و بسیار متمرکز به نظر می‌رسیدند. لباس‌های‌شان اکثراً شبیه جامه‌های باستانی ایران، ساده و سبک بود و حتی مرا به یاد مجسمه‌ی آن مرد «شمی» اشکانی یک دست، در تالار اصلی موزه‌ی ایران باستان می‌انداخت. میزبانم که پیدا بود خیلی از حاصل کار رفقا یا بستگانش اطمینان و رضایت دارد، بسوی انتهای کارگاه به‌راه افتاد و ادامه داد: هر کدام از این بچه‌ها که اینجا می‌بینید یا خواهید دید، در رشته‌های خودشان، بالاترین مدارک تخصصی و بین‌المللی را دارند...

لحظه‌ای ایستاد و به یکی از خانم‌ها اشاره‌ی آرام زد و گفت: ایشان سه دکترا و دو فوق‌لیسانس دارند؛ در زمینه تاریخ ایران و همسایه‌های شرقی آن در حدود هزاره یکم و دوم پیش از میلاد... آن آقا که آنجا، فوق‌دکترای زبان‌ها و گویش‌های اُستان‌های شمالی ایران‌اند با تسلّطی بی‌نظیر بر زبان‌های پهلوی و اُستایی... همین‌طور اغلب این دُرْدانه‌ها، از بهترین دانشگاه‌های اروپا و آمریکا فارغ‌التحصیل شده و به میهن‌شان برگشته‌اند. در واقع آنها بصورت بسیار خصوصی یا حتی می‌توانیم اسمش را بگذاریم مَحْرمانه، بورسیه‌ی انجمن فرهنگی خانواده‌ی ما و شخص مادر بزرگ هستند.

با حیرت و کمی هم شوخ‌طبعی غریبم: چنین تشکیلاتی، آن هم بالای قلّه‌ی یک کوه، واقعاً غیرقابل تصوّر است!

و با لحنی محتاط و سرشار از پرسش و تردید اضافه کردم: راستش من هنوز هم خیال می‌کنم که این یک شوخی بزرگ و گرانقیمت است! یک چیزی شبیه این فیلم‌های دوربین مخفی خنده‌دار که آخرش، دوربین را نشان طرف می‌دهند و همه می‌زنند زیرخنده... یا بهتر بگوییم؛ شاید یک چیزی شبیه به فیلم «نمایش ترومن» که اگر دیده باشید، همه‌چیز را خیلی طبیعی، برای مرد جوانی، از بدو تولدش بازسازی کرده بودند تا باور کند که دنیا همان شهرک نمایشی است که او می‌بیند!

زن لبخندی زد، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: آن فیلم را ندیده‌ام استاد، ولی راستش را بخواهید، ماجرا کاملاً برعکس است... یعنی به گمان ما آنچه بیرون از اینجا رخ می‌دهد، شوخی یا به قول شما، دوربین مخفی است! اما اینجا، ضمن اینکه همه‌چیز خوب است، واقعی هم هست و جدی‌تر از آنچه تصوّر می‌کنید! سپس دوباره بسوی انتهای تالار به‌راه افتاد و ادامه داد: کار بچه‌های پژوهشگاه این است که داده‌های متنی، تصویری و شنیداری را از هر جا و زبان و زمان که درباره ایران بزرگ وجود دارد، پیدا کنند و سامان بدهند. می‌گویند یکی دو نسل قبل‌تر، بجای یک تالار، یک طبقه‌ی کامل مربوط به بچه‌های پژوهشگاه بوده و کارشان هم البته خیلی سخت‌تر... باید در کتابخانه‌های بزرگ دنیا راه می‌افتادند و مدارک را دستنویس یا از روی‌شان نقاشی می‌کردند و گراور می‌گرفتند که خُب حالا با امکانات جدید و با اینترنت، همه‌چیز آسان‌تر شده... در هر حال، همه کسانی که به این برج راه دارند، نخبگان پنهان هستند؛ چه از بچه‌های خانواده و چه از بچه‌هایی که مادر بزرگ به سرپرستی گرفته‌اند و می‌گیرند... پس از گذر از تالار پژوهشگاه، به دالانی سنگی و نورانی رسیدیم که به شکلی

زیبا و شگفت، در دل کوه نقر شده بود و در انتهای آن، سه دهانه آسانسور بزرگ قرار داشت که بعدها فهمیدم در ژرفای آن کوه رازآلود، بسان ستون فقراتی مستقر شده و به بلندای آن از زمین تا نوک قلّه هستند! زن، دکمه‌ی سرخ‌رنگی را فشرد تا آسانسور وسطی، از آنجا که ایستاده بود، یعنی از طبقه ۵ براه افتاد و با شتابی غریب، بر طبقه ۹۵ - که گویا ما در آن بودیم! - ایستاد. داخل شدیم و مینو عدد ۱۹ را وارد کرد و گفت: به‌زودی باقی تالارهای مربوطه را هم خواهید دید، اما حالا مادر بزرگ در «طبقه‌ی چشمه‌ها» منتظر شما هستند.

چند ثانیه بعد، بی‌آنکه از فشار درون کابین به‌خاطر سرعت بالایش اذیت شوم، در طبقه‌ی نوزدهم پیاده شدیم و من با صحنه‌ای روبرو شدم که بیشتر شبیه لابی یک هتل فوق‌لوکس بود با این تفاوت که این یکی کاملاً طبیعی می‌نمود و در جای خودش جریان داشت! یک چشمه‌ی کوچک در اندرون یک غار می‌جوشید و نرم و ملایم، جاری می‌شد. سپس به زیبایی میان سنگ‌های کف تالار می‌پیچید و در سوراخی دیگر به اعماق کوه می‌رفت...

آب زلالی که غُلْغُلِ کنان در آن حرکت می‌کرد با درخشش نور آفتابی می‌آمیخت که هوشمندانه از چند شکاف کوچک گذرانده شده بود و بر آن می‌تابید تا انعکاس عشق‌بازی‌شان بر سقف سنگی تالار، بازتاب گیرد.

پیرزن، آنجا - در شگفت‌ترین دفتر کار کهکشان! - پشت یک میز بزرگ نشسته و با عینکی که بر چشمانش گذاشته بود غرق در خواندن و تماشای یک پرونده‌ی قطور بود. با ورود ما زونکن را بست و عینکش را تا روی پیشانی‌اش بالا زد. خندان برخاست و بسوی ما شتافت، اما بیشتر رو به نوه‌اش گفت: این تصویرها، آخر مرا دیوانه می‌کنند! بچه‌ها می‌گویند از دیشب، ناگهان شروع کرده به ارسال تصویر از دورانی که هیچ شباهتی به دوره‌های آشنای ما ندارد؛ نه

لباس‌ها، نه سلاح و ابزارها و نه زبان! قطعه‌ها را فرستادم طبقه‌ی «تطبیق» تا بچه‌ها نظر بدهند...

و با مهربانی کوشید حرف را رو به من تغییر دهد که پیشدستانه گفتم: اجازه بدهید قبل از هر چیز بابت رفتار صبحم، عذرخواهی...

دست‌هایش را برهم سایید و با هیجان گفت: حرفش را هم ننید!... از محل کار و زندگی ما خوش‌تان آمد؟ فکرش را می‌کردید که اصلاً چنین جایی وجود داشته باشد؟!

حس کردم مینو بخاطر عذرخواهی ناگهانی‌ام از «نیا» یَش خوشحال شد و من هم دقیقاً همین را می‌خواستم! پس پاسخ دادم: شگفت‌انگیز است یعنی راستش هنوز مثل یک خواب است... گرچه من هنوز نمی‌دانم که دقیقاً کجای ایران هستیم! نیای پیر با حیرت گفت: عجب مینو خانم! برای‌شان نگفته‌اید؟!... بسیار خُب بگذارید خودم برای‌تان بگویم که اینجا یکی از قلّه‌های مابین قزوین و دیلم است. اسم قلّه‌اش به کار شما نمی‌آید ولی در هر حال قرن‌هاست که کارگاه و پژوهشگاه ماست؛ کاملاً مخفیانه و پوشیده و البته کارآ!

اشاره کرد که همراهش راه بیفتیم و بعد با صدای پیرانه‌اش ادامه داد: زمانی که یونانی‌ها و همدستان‌شان به ایران تاختند، نیاکان ما در اینجا مشغول به کار بودند! زمانی که رومی‌ها در جنگ‌هایی بی‌پایان تا مرکز ایران هجوم آوردند، نیاکان ما باز هم در اینجا به کارهای‌شان ادامه دادند. در زمان کشورگشایی‌های اعراب، ما همچنان به کارهای مهم پژوهشی‌مان مشغول بودیم... البته نیاکانم را می‌گویم و گرنه خود بنده که هنوز جوانم و صد سالم هم نشده! وقتی تاتارها و تُرک‌های شرقی و در پی‌شان مغول‌ها به این دیار زخم‌خورده‌ی نازنین حمله کردند، باز هم این پناهگاه نهان کهنسال، در اینجا سالم و پابرجا ماند و به لطف خدای جهان‌ها، مشغول به کار... بنابراین ما از تمامی نبردها خودمان را محفوظ و از همه‌ی سیاسی‌کاری‌ها دور داشتیم. گرچه با هر فراز و فرود تاریخ، ما نیز دچار مشکلاتی

شدیم و گاه حتی با رکود و تعطیلی و متروکی، دست و پنجه نرم کردیم اما این دوره‌ها موقت بودند و در برابر دوران دراز تداوم کارها به چشم نمی‌آیند. راستش را بخواهید مرحوم پدر بزرگم همیشه می‌گفت: آن بیرون، آدم‌های زیادی از ارباب تا رعیت، برای کشتن و کشته شدن هستند که عموم‌شان هم دست توی جیب همدیگر دارند! ما اما اینجا دست‌مان به جیب خودمان است و نه می‌خواهیم رعیت باشیم و نه ارباب! ما در عوض امروز، مأمور به حفظ چیزهایی هستیم که اصلاً برای دیگران مهم نیستند ولی بعدها خواهند فهمید که ما چه خدمت بزرگی به فرهنگ و هویت آنها کردیم... او می‌گفت سخنانی با همین مضمون را از نیای نیای خودش به یاد دارد! بنابراین ما در این عمارت حیرت‌انگیز و زنده، با یک سنت پایدار ملی و فرهنگی بسیار طولانی روبرو هستیم که هم آن بیرون - گرچه متأسفانه بطرزی پاره‌پاره و وخیم - کمابیش خودش را حفظ کرده و هم اینجا، خوشبختانه به سالم‌ترین شکل ممکن!

زیر یکی از پنجرک‌ها ایستادیم و او در آن روشنی که بر چهره‌ی چروکیده‌اش افتاده بود، به میز کار بزرگ و چوبین‌اش که پیدا بود دست کم دو هزار ساله است، تکیه داد و زمزمه کرد: حالا زمان ثمر دادن همه‌ی آن چیزهاست... کمتر کسی آن بیرون، این را باور یا حتی به این ایده فکر می‌کند... ولی از من بشنوید که سده‌های سکوت و خاموشی، دیگر تمام شده است عزیزانم! ناگهان به خودش آمد و رو به نوه‌اش گفت: من جناب آرمان را به تالار «پنجه» می‌برم. شما هم بروید و کار بچه‌های تطبیق را پیگیری کنید. اگر سرنخی حاصل شده، بی‌درنگ به من خبر بدهید...

مینو بسوی آسانسور بازگشت و پیرزن به من اشاره کرد که با او همراه شوم.

پرسیدم: سرنخ چه چیز، بانو آراین؟

بسوی دیوار سنگی رفت و گفت: سرنخ بخش‌های گمشده‌ی تاریخ بلندمان! همان

بخش‌ها که بیش از باقی قسمت‌های نسبتاً آشکار شده، مدت‌هاست تشنه‌ی رسیدن به آنهایم!

سرانگشتش را بر نقطه‌ای از دیوار سنگی و یکپارچه‌ی تالار شخصی‌اش گرفت و بعد رو به حفره‌ای که بر آن بود، زمزمه کرد: با یک مهمان!

این‌بار چیزی بیرون آمد که شبیه یک میله‌ی «هویت‌یاب» بود. پیرزن چشم پیش برد تا اشعه‌ای از روی مردمکش گذشت و بعد صدای بیبی برخاست. بانوی سالخورده با شوخ‌طبعی کودکانه‌ای نگاهم کرد و بعد دست‌هایش را به حال مسخره‌ای بالا گرفت و فریاد زد: کنجد باز شو!

ناگهان صخره‌ی روبروی‌مان بر خودش چرخید و دریچه‌ای لبریز از نوری غریب پدیدار شد! پیرزن اشاره کرد که «بفرمایید» ولی من با احترام تمام، ایستادم تا خود او پیش بیفتد. پس بانو آراین داخل شد و بعد در پی من، آن دیوار عظیم، بی‌درنگ و با کمترین سروصدا، به حال نخست خودش بازگشت... آنگاه من با حیرت تمام، در فضایی رویایی و حتی ماورایی قرار گرفتم و بر جا میخکوب شدم!

هزار گوهر شب‌چراغ، همچو چلچراغی خودروشن، یکپارچه از نوری لطیف، از سقف بلند غار بر سر یک سکو که در مرکز تالار بود، آویخته بودند و چند شیء کوچک از فلزی رخشان، همان‌جا بر سر آن سکو می‌درخشیدند! همه سقف و دیوارهای تالار با آن قندیل‌های کهنسال را به رنگ سپید و زرین درآورده بودند و غباری زرین لابلای آنها موج می‌زد...

نوعی زیبایی بی‌حدّ همراه با یک سادگی بی‌نهایت! گویی در ژرفای یک اقیانوس ناشناخته، به اندرون یک صدف شیری‌رنگ گام نهاده بودم تا با مرواریدی نایاب که در آن نهان بود، دیدار کنم! گامی بسوی مرکز تالار برداشتم و بعد... آن چهار پنجه‌ی فلزی شیرگون، خاموش و به‌ظاهر

بی حرکت بر آن سکوی بزرگ و نیم‌خالی، در برابر چشمانم وضوح یافتند؛
گرچه ناگهان این احساس در من شدت گرفت که این منم که آنها را می‌نگرم یا
آنها مرا؟!!

بانوی سالخورده اندکی پیش آمد و آهسته، گویی در برابر یک مقام بالاتر از
خویش ایستاده باشد، زمزمه کرد: معرفی می‌کنم جناب استاد «آرمان»...
عالی‌جناب «جَهَن بُرُزین»!

پایان فصل پنجم؛
ادامه دارد...